

آزادی پروانه ها

آزادی پروانه ها بهار بود ، پروانه های قشنگ و رنگارنگ در باغ پرواز می کردند.



آزادی پروانه ها بهار بود ، پروانه های قشنگ و رنگارنگ در باغ پرواز می کردند.

حسام ، پسر کوچولوی قصه ما توی این باغ ، لابه لای گلها می دوید و پروانه ها را دنبال می کرد . هر وقت پروانه زیبایی می دید و خوشش می آمد آرام به طرف او می رفت تا شکارش کند . بعضی از پروانه ها که سریعتر و زنگتر بودند ، از دستش فرار می کردند، اما بعضی از آنها که نمی توانستند فرار کنند ، به چنگش می افتادند . حسام ، وقتی پروانه ها را می گرفت، آنها را در یک قوطی شیشه ای زندانی می کرد .

یک روز چند پروانه زیبا گرفته بود و داخل قوطی انداخته بود ، قصد داشت که پروانه ها را خشک کند و لای کتابش بگذارد و به همکلاسی هایش نشان بدهد . پروانه ها ترسیده بودند ، خود را به در و دیوار قوطی شیشه ای می زدند تا شاید راه فراری پیدا کنند . حسام همین طور که قوطی شیشه ای را در دست گرفته بود و به پروانه ها نگاه می کرد خوابش برد . در خواب دید که خودش هم یک پروانه شده است و پسر بچه ای او را به دست گرفته و اذیت می کند . تمام بدنش درد می کرد و هر چه فریاد و التماس می کرد کسی صدایش را نمی شنید . بعد پسر بچه ، حسام را ما بین ورقهای کتابش گذاشت و کتاب را محکم بست و فشار داد . دست و پای حسام که حالا تبدیل به یک پروانه نازک و ظریف شده بود ، ترق ترق صدا می داد و می شکست و حسام هم همین طور پشت سر هم جیغ بلند می کشید . ناگهان از صدای فریاد خودش از خواب پرید و تا متوجه شد که تمام این ها خواب بوده است دست به آسمان بلند کرد و از خدا تشکر کرد .

ناگهان به یاد پروانه هایی افتاد که در داخل قوطی شیشه ای، زندانی شده بودند!.. بعد ، قوطی پروانه ها را به باغ برد ، در قوطی را باز کرد و پروانه ها را آزاد کرد . پروانه ها خیلی خوشحال شدند و از قوطی بیرون پریدند و شروع به پرواز کردند .

حسام فریاد زد : پروانه های قشنگ مرا ببخشید که شما را اذیت می کردم. قول می دهم این کار زشت را هرگز تکرار نکنم.